

مرثیه ای دیر هنگام برای قتل عام دریای درختان

مهم چیزی نیست که ساخته اند، مهم چیزی است که خراب کرده اند. خیابان های موجود مهم نیستند، بلکه خیابان هایی مهم اند که دیگر وجود ندارند. طوطی فلور / جولین بارنز

هیچ کسی معمولاً به فکر ثبت لحظات تلخ نیست. مثلاً هیچ کس وقتی در کودکی برایش چیزی تخریده اند و در حال گریه است

را کنار یک درختچه برگ موز در رشت نمی گذارد و از او عکس نمی گیرد. یا یک زن و شوهر وسط دعوا در شهری غریب یا توی ماشین نمی گویند حالا صبر کن یک عکس بگیریم وبعدش دعوا را ادامه بدهیم. همه چیز در ثبت خاطرات ما یا در روایت ما از این ثبت خاطره به لحظاتی قبل یا بعد از این واقعه (هر چیزی می تواند باشد، دعوا، گم شدن بچه، تخریدن اسباب بازی و...) تقسیم می شود. مادر روایت قصه یا خاطره از روی این لحظه می پریم مثل فیلمی در یک نوار ویدئویی که پرش داشته باشد. ما از خاطرات تلخ فرار می کنیم تا حال مخاطب یا شنودگانمان را خراب نکنیم. اما شاید مسئله، نادیده گرفتن خود آگاه نباشد. ما برای آن اتفاقی یا واقعه کلمه ای نداریم که بتوانیم بیانش کنیم یا حتی لحنی مناسب را پیدا نمی کنیم. تعبیر مناسب این وضعیت شاید همان چیزی باشد که جولین بارنز آن را «غم وصف نا پذیر همه چیز» گذاشته است، مسئله وصف نا پذیری است. ما احتمالاً نمی توانیم آن لحظه را توصیف کنیم. کلمات برای ثبت آن لحظه یا واقعه حتی اگر بزرگ کم نباشند، عاجز و علیل هستند. من خاطره ای تصویری از ساحل بایلس دارم. در غروب ساحل وقتی همه جای ساحل پر از فرش و پوست تخمه و دود قلیان بود و کلی بچه داشتند برای خودشان قلعه های شنی می ساختند تا موج بیاید و آن ها را خراب کند و آن ها با بی رحمی جهان آشنا شوند. در چنین لحظه ای عده ای آدم سراسیمه زدند به دل موج ها، چند قایق با صدای عصی روشن شدند و رفتند به سمتی که خورشید داشت در دریا خودش را گم می کرد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید همه چیز از آن لحظه عادی نسبتاً رمانتیک و کلاسیک تبدیل شد به یک تراژدی سهمگین. پنج نفر هم زمان در دریا گم شدند. (جهان داشت به قلعه شنی آدم بزرگ ها هم لگد می زد. جهان در بی رحمی محدودیت سنی ندارد.)

از دریا دور شدم و از فاصله دورتر نگاه کردم. همه آدم های توی ساحل انگار روی نوک پاهایشان ایستاده بودند و با جزئی وصف نا پذیر به دریا غریق نجات ها خیره شده بودند به دنبال گم شدگان می گشتند. دنبال آن ها که هنوز نمی شد اسمشان را غرق شده گذاشت. اما پیدا نشدند و وقتی خورشید داشت کم کم تمام می شد دو جنازه را به ساحل برگرداند و باقی ماندند تا صبح که شاید پیدا شوند.

پول پرواز!

پول نداشتن من کارتم را شارژ کنم و مجبور شدم توی آن گرما به جای اتوبوس با پای پیاده بروم سمت خانه. همان طور که در حال پیاده روی به سمت خانه بودم حس کردم باد سردی به صورتم می خورد. باد کولر بود که از زیر در آژانس مسافرتی به صورتم خورد. برای اینکه هم خستگی بگیرم، هم کمی خنک شوم رفتم داخل.

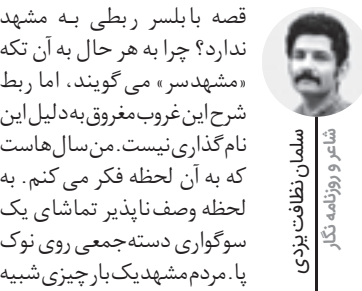
وقتی نشستم روی صندلی، یک آقایی که قیلس داشت با کارمند فروش بلیت صحبت می کرد. آمد کنار نشست و نفس عمیقی کشید و گفت: چقدر بلیت ها گرون شده.

گفتم: آره بابا، مثلاً بلیت بازی نساجی قائمشهر و پرسپولیس رو تا یک میلیون تومن هم تو بازار سیاه می فروختند. تلویزیون اون شب داشت نشون می داد. گفتم: منظورم بلیت هواپیماست. قبلاً اعلام کرده بودند بلیت ها ۲۹ درصد افزایش قیمت دارند. ولی من بلیت مشهد-آبادان رو که قبلاً حدود یک میلیون و ۳۰۰ خریدم بودم. این دفعه باید بابتش حدود ۲ میلیون و ۱۰۰ هزار تومان پول بدم. یعنی ۶۰ درصد هم بیشتر! حتی بعضی بلیت ها ۸۰ درصد گرون شده.

گفتم: آره. کلاً بلیت همه چی گرون شده، اتوبوس، قطار، هواپیما، هلی کوپتر....

میگه برای هلی کوپتر هم بلیت صادر می شه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: بله.



شاعر و روزنامه نگار سلمان نظامی بزرگی

قصه با بلسر ربطی به مشهد ندارد؟ چرا به هر حال به آن تکه «مشهد سر» می گویند، اما ربط شرح این غروب مغروق به دلیل این نام گذاری نیست. من سال هاست که به آن لحظه فکر می کنم. به لحظه وصف نا پذیر تماشای یک سوگاری دسته جمعی روی نوک

پا. مردم مشهد یک بار چیزی شبیه این را برای خاطرات و قصه هایشان تجربه کردند. آن ها ناگهان یک روز بلند شدند و دیدند که درخت های بولوار ملک آباد را بریده اند. دیدند که دالان سبز نیست. دیدند جایی که باستانی پاریزی این گونه وصفش کرده است را تبدیل کرده اند به دریایی که همه شناگرانش را بلعیده است: « وقتی اتومبیل از لابه لای خیابان های پر درخت

ملک آباد می گذشت، آدمی می توانست به اعجاز درخت در مشهد به خوبی آگاه شود. مشهد شهر درخت هاست، شهر درخت های سپیدار، چنار و صنوبر، با باغ هایی که طول و عرض آن را باید با اتومبیل پیمود... خیابان های پر درخت مشهد، برخلاف خیابان های پر درخت جاهای دیگر و آزان جمله تهران- مثل خیابان کاخ و پاستور و پهلوی- بسیار روشن است. معلوم شد که درخت سپیدار مزیتی که بر چنار دارد این است که چون پشت برگ ها و شاخه ها و تنه آن سفید شفاف است نور را خوب منعکس می کند و در حکم لاله مردگی اشعه خود را در اطراف خود می پاشد و می پراکند، این است که خیابان های پر درخت مشهد، درحالی که شاخه ها به هم فرو برده و بر زمین سایه افکن شده و اتومبیل از لابه لای شاخه های درخت می گذرد، بازهم تابناک و درخشان و الهام آمیز و مواج است. آن طور که من دیدم، اگر بلواری که به وکیل آباد می رود با همین صد متر پهنای ادامه یابد، نام بسیاری از خیابان های معروف عالم و تاریخ مثل چهارباغ یا شانزالیزه را پشت سر خواهد گذاشت.»

مردم کم کم آمدند و هر کدام به دنبال تکه ای از خاطره گمشده شان گشتند، عاشق ها دیگر نامشان روی هیچ تنه ای ثبت نبود و مردم شهر سوگوار بودند و سایه ای نبود که بتوان زیر آن فراغت یافت. چند سال گذشته است؟ آیا این سوگاری جامانده از اواخر دهه ۷۰ یا اوایل دهه ۸۰ عبث است؟ کشتن خاطرات جرم کمی است؟ سؤال های بی پاسخ بسیاری هستند که می شود از سپیدارهای بریده شده پرسید. اما پاسخی نسبتاً قطعی وجود دارد، هنوز باید اهمیت چیزی که از بین برده شده را یادآوری کنیم، حتی کلمه ای درست برای توصیفش نداشته باشیم.

۱. محمد ابراهیم باستانی پاریزی (۱۳۴۹). «هزاره بیقهی». بیغما، ش ۲۶۵. مهر. صص ۴۱۲-۴۱۹.

پول پرواز!

پول نداشتن من کارتم را شارژ کنم و مجبور شدم توی آن گرما به جای اتوبوس با پای پیاده بروم سمت خانه. همان طور که در حال پیاده روی به سمت خانه بودم حس کردم باد سردی به صورتم می خورد. باد کولر بود که از زیر در آژانس مسافرتی به صورتم خورد. برای اینکه هم خستگی بگیرم، هم کمی خنک شوم رفتم داخل.

وقتی نشستم روی صندلی، یک آقایی که قیلس داشت با کارمند فروش بلیت صحبت می کرد. آمد کنار نشست و نفس عمیقی کشید و گفت: چقدر بلیت ها گرون شده.

گفتم: آره بابا، مثلاً بلیت بازی نساجی قائمشهر و پرسپولیس رو تا یک میلیون تومن هم تو بازار سیاه می فروختند. تلویزیون اون شب داشت نشون می داد. گفتم: منظورم بلیت هواپیماست. قبلاً اعلام کرده بودند بلیت ها ۲۹ درصد افزایش قیمت دارند. ولی من بلیت مشهد-آبادان رو که قبلاً حدود یک میلیون و ۳۰۰ خریدم بودم. این دفعه باید بابتش حدود ۲ میلیون و ۱۰۰ هزار تومان پول بدم. یعنی ۶۰ درصد هم بیشتر! حتی بعضی بلیت ها ۸۰ درصد گرون شده.

گفتم: آره. کلاً بلیت همه چی گرون شده، اتوبوس، قطار، هواپیما، هلی کوپتر....

میگه برای هلی کوپتر هم بلیت صادر می شه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: بله.

۳۴٪ رطوبت هوا	۱۹°↓ ۳۱°
صبح ۲۵	ظهر ۳۱
عصر ۳۰	شب ۲۶

 اذان ظهر ۱۱:۲۸:۱۲ نیمه شب شرعی ۲۲:۳۷:۳۳	 اذان صبح فردا ۰۴:۳۷:۲۰
 اذان مغرب ۱۸:۰۶:۴۴ طلوع آفتاب فردا ۰۴:۱۹:۳۱	

مهم ترین نقطه عطف زندگی محمد بروجردی، آشنایی با اندیشه های حضرت امام ^(ع) بود. ارادت و علاقه به امام ^(ع) و مخالفت با خدمت در تشکیلات نظام طاغوت موجب شد تا از سربازی فرار کند، اما در مرز ایران و عراق به دست نیروهای رژیم دستگیر شد و برای شش ماه در زندان های حکومتی تحت شکنجه قرار گرفت و پس از مدتی به خدمت سربازی مجبور شد. در این میان عود بود که سبب خیر شد. به واسطه خدمت در تهران، با مبارزان انقلابی آشنا و در انشای جلسات مذهبی بیش

از پیش نسبت به آرمان های امام ^(ع) آگاه شد و به این ترتیب با پخش اعلامیه و نوار کاست میان مردم و هدایت گروه های کوچک جوانان برای مبارزه، با تمام وجود برای براندازی نظام پهلوی تلاش کرد. در این بین، تشکیل رهبری «گروه توحیدی صف»، از جمله فعالیت هایی بود که به موجب آن با طراحی عملیات های چریکی در نقاط مختلف تهران و حضور مسلحانه در تظاهرات، به حفاظت و دفاع از مردم انقلابی می پرداخت. پس از مدتی برای فراگیری آموزه های نظامی و چریکی به سوریه سفر کرد و در این راه با شهید چمران و شهید منتظری آشنا شد. با پیروزی انقلاب اسلامی، محمد بروجردی از نخستین مهره های کلیدی برای تشکیل هسته اولیه سپاه پاسداران بود که در آن به تربیت نیروهای سپاهی می پرداخت و آموزش را بر هر مسئولیتی، ترجیح می داد. بسیاری از فرماندهان برجسته سپاه از جمله شهید همت، از رهروان مکتب بروجردی در همین ایام بودند.

نامنی های غرب که از سوی نیروهای ضدانقلاب آغار شد، با فرمان تاریخی امام ^(ع) مبنی بر مقابله و سرکوب ضدانقلاب،



نویسنده آزاده چشمه سنی

SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

۱۳۸۸

۱۴۰۲

۲۷

۲۷

۱۴۴۴

شماره ۳۹۴۶

میشاق نامه اخلاق حرفه ای

اول شخص

مسیح کردستان

یادی از شهید محمد بروجردی، که سال ۶۲در چنین روزی به شهادت رسید، اما آرزوی تجزیه کشور را بر دل نیروهای ضدانقلاب گذاشت

رهسپار پاوه شد و در بدو ورود، سازمان پیشمرگان کرد مسلمان را تأسیس کرد. در خشان ترین دستاورد در میان پر شمار خدمات او به جمهوری اسلامی ایران، تشکیل ستاد عملیاتی شمال غرب بود که منجر به آزادسازی شهرهای غربی شد و با فرماندهی بسیجیان و پاسدارانی که برای پاک سازی به غرب آمده بودند، نقش مهمی در برقراری ثبات و امنیت مناطق آشوب زده ایفا کرد. از جمله عملیات های دشوار او در این ایام، فرماندهی عملیات مسیر صعب العبور پیرانشهر به سردهشت بود. یکم خرداد سال ۶۲. آخرین روز از حیات پر بار شهید بروجردی بود که بر اثر برخورد و حامل او با مین های جاده مهیاد در سن بیست و نه سالگی به شهادت رسید و پس از آن با عنوان «مسیح کردستان» در اذهان رزمندگان باقی ماند. این را علی جنتی، وزیر پیشین وزارت ارشاد روایت می کند. شهید بروجردی در شرایطی کردستان را نجات داد که همه احساس می کردند کردستان از دست رفته است. مقابله او با عناصر ضد انقلاب، آرزوی ایجاد اسرائیل دوم را در کردستان بر دل آشوبگران منطقه باقی گذاشت. «محمد، مسیح کردستان»، عنوان کتابی است که ابعاد مختلف جنگ در کردستان و نحوه عملکرد شهید بروجردی را روایت می کند. این روزها، پرده نقره ای سینماها با فیلم «غریب» به کارگردانی محمدحسین لطیفی نیز، روایتگر شیوه منحصر به فرد فرماندهی اوو اشاره به بخشی از زندگی این شهید است. شهیدی که از سوی امام ^(ع) برای مأموریت به کردستان اعزام می شود.

آدمد ای شاه پناهم بده

حاج خلیل پنجاه وهفت ساله با ته لهجه آذری، لاغر اندام است و سیه چرده، سال هاست که شب کلاه بافتنی سیاهی که گذر ایام قهوه های اش کرده را حتی جلو حرارت تنور روی سرش دارد. کرکره نانوائی را می کشد بالا، دکمه رادیو را روشن می کند و می رود سر وقت روشن و گرم کردن تنور، از رادیو صدایی رسا و دل نشین می آید: آدمد ای شاه پناهم بده... سعید سی وهشت ساله است و صاحب یک باجه روزنامه فروشی، قبل از رسیدنش مثل همیشه روزنامه های صبح رسیده است، در کوچک باجه را باز می کند، روزنامه ها را مرتب می چیند و بعد رادیوی کوچکش را روشن می کند. او امروز باید یک مجله خانواده برای همسرش ببرد. یکی را می گذارد کنار و در همین حین که چشمش سر می خورد روی تیتر صفحه اول روزنامه ها، پیچ رادیو را روشن می کند. از رادیو آوازی پخش می شود: آدمد ای شاه پناهم بده...

گل مریم کتاب و جزوه هایش را می گذارد توی کیفش، می خواهد کش هایش را ببوشد که یادش می آید سماور را خاموش نکرده است. دوباره بر می گردد توی آشپزخانه. روی طاقچه رادیوی قدیمی روشن است و از رادیو صدای آقای کریم خانی در حال پخش است: آدمد ای شاه پناهم بده ... می ایستد و گوش می دهد و زل می زند به قاب قدیمی کنار رادیو لب پنجره ... اتوبوس آماده حرکت است و عده ای هم ایستاده اند وسط اتوبوس، مردی که یک مجله همشهری داستان در دستش دارد بلند می شود و جایش را می دهد به پیرمردی حدودا هشتاد ساله، پیرمرد که ته لهجه آذری هم دارد از او تشکر می کند. اتوبوس راه می افتد. مرد میان سالی که شب کلاه بافتنی قهوه ای رنگ پریده ای به سر دارد از ته اتوبوس می گوید: برای سلامتی خودتون و آقای راننده صلوات بفرست. و گل مریم درحالی که کیفش را در دستش می فشارد زیر لب صلوات می فرستد. از رادیوی اتوبوس آواز حزینی به گوش می رسد: آدمد ای شاه پناهم بده.

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز:
- شهرداری مشهد
- مدیر مسئول:
- سید میثم موسوی مهر
- سردبیر:
- سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهید، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی:
- ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نماین: ۳۷۲۲۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

کارتون شهر

بلیت هواپیما برای معلولان و مددجویان بهزیستی نایاب شد

کنجشک و سنگ

جنگ دو برادر

می روند. محسن سپرده بود که اصلاً و ابدا در گله کبوترها را باز نکنم، اما من که چشمش را دور دیده بودم سربار پرشان دادم و با دستمال سیاه ترساندمشان که بروند توی آسمان و اندازه نقطه شوند. آن روز یکهو دیدم سعید بجاری نشستند بالای بلوک و فخ فخ دماغش بند نمی آید. گفتم «ها ولک، اینجا چیکار می کنی؟» جواب نداد. آبی که برای کبوترها آورده بودم توی بطری نوشابه خانواده بود. آوردم برایش گفتم «یه آبی به سروصورت بز

حالت جا بیاد» بطری نصفه آب را عین دوش گرفت روی کله اش. رفتم برای کبوترها دانه ریختم و با دقت شمردمشان که مطمئن شوم همه برگشته اند. چون اگر یکی شان جامی ماند و روزگار سیاه بود. بعد برگشتم پیش سعید. عصر کش دار و طولانی و گندی بود. سعید باب باز کرد «امروز با حمید مسابقه داشتیم» گفتم «خو این طور که تو عزا گرفتی یعنی درب و داغونت کرده» گفت «نه خودم بردم» گفتم «فینال بود؟» گفت «ها. بدجور زدمش... دست و پام به اختیار خودم نبود. فکر کنم دماغش شکست، گفتم «حیف که من نبودم. خبر نداشتم» گفت «بردم... ولی حس بازنده ها رو دارم» گفتم «بیخیال» گفت «کلمه ها همیشه بازنده ها رو دارم» گفتم «بیخیال» گفت «روز بدی بود» خواستم بگویم «بیخیال» که گذاشت و رفت. همین. آن روزها، آخرهای باشگاه بود و دیگر کسی دل و دماغش را نداشت که بچه های شهرک را برای ورجه و روجه کردن هل بدهد. حالا از باشگاه فقط آلودگی فکسنی و در بسته مانده که یکی که نمی شناسم گاری کوچکش را توی سایه دیوار می کارد و سنبله می دهد دست مردم. مبارزه فینال آن سال را که تصور می کنم، هردوتا برادر را می بینم که افتاده اند به جان هم و تاجایی که زورشان می رسد همدیگر را می زنند، فقط به این خاطر که کلمه ها این شرایط را برایشان به وجود آورده اند. حالا که فینال تمام شده تازه فهمیده اند کلمات گاهی خیانت می کنند.

* این روایت و اسامی شخصیت ها بر گرفته از تخیل نویسنده است.

مناجات و حکایات

الهی ای پیش خطر و از پس راهم نیست، دستم گیر که جز تو پناهم نیست.

خواجه عدا... انصاری